

مردمان می نگرند؛ نفس زنان با دستهای خون آلود، و هر کس تکه ای به دست.

استاد راوی

این تکه زیاریان دارند، و این گوشه دیلمیان؛ این تکه ترکان گرفته اند، این گوشه صفاریان راست، و این قلمروی سامانی است. در خراسان شمشیر به سه زبان فرمان می دهد و به شش زبان خراج می گیرد؛ سهم سلطان و سهم خلیفه، سهم والی و سهم مذاهب. هر ده طریقت در هم افتاده اند و دوازده امیر هریک تیغ می کشد که منم؛ و هر کس زورش برسد سپهسالار خراسان او می فرستد، و این توس است که سپهسالار چندین روزه وی را والی می نشاند. آیا قربانی خوب تکه تکه شده؟ — [میان جمع می گردد] اینهمه امیران به نام خلیفه در جنگند با یکدیگر و همه از سوی وی منشور و لقب دارند و تابعان وی اند! زمین سرخ است از خون قربانی و هر کس بر سر لقمه ای با یکدیگر می جنگند. دارالخلافة از گوشت و پوست و استخوان و مغز قربانی پروار می شود. خود را فصیح می خوانند و ما را عجم. آیا ما لالیم یا گنگ یا زبان بریده؟ خود را ارجوزه می خوانند و آتش می زنند در دانشنامه های پارسی تا کس نداند آنچه دارند از ماست. خود را سپاهی از ترک و حبش ساخته اند و خلیفه را با تاتار همدستی است که هر چندی بر ما شبیخون می آورند — [می رسد بالای سر گوسپند سر بریده] خُب، قربانی جان می کند و قصابان کاردهای خود را از خون می شویند تا وی را پوست از

استخوان جدا کنند — [به شنوندگان می نگرند] دردتان

نمی گیرد؟

تصویر مردمان که با دلزدگی به پاره های گوشت دستشان می نگرند. تصویر
راوی جوان که به دستهای خون آلود خود می نگرند. نگاهش می افتد به کاغذی
پایمال شده زیر پای ها.

گذرها و والی خانه ی توس، روز خارجی [زمانهای تند گذردر گذشته]

— سوارانی چند نژاده می تازند. راوی جوان می نگرند. استاد راوی را واژگون
آویخته اند، و نقشه ی بر پوست او در آتش می سوزد. والی توس را از والی خانه
بیرون می کشند و به زانو درمی آورند، یکی دستارش را می برد و کرنش کنان
تقدیم می کند به والی نو که از اسب پیاده شده؛ او می گیرد و بر سر می نهد و
وارد والی خانه می شود.

— سواران ترک می تازند. والی نورا طناب به گردن و دست بسته اند و
می کشند و او با صورت به زمین می خورد و او را در کوچه ها بر سنگ و خاک
می کشند؛ یکی دستار از سرش می رباید و تقدیم می کند به والی تنگ چشم
که از راه رسیده.

— گروهی سپاهی نیم دو می گذرند. سواره ها بیرق به دست می تازند. مردم
از بامها می نگرند؛ دکه ها بسته می شود. والی نور رسیده دستار بر سر می نهد؛
والی تنگ چشم بردار است.

— در گذرها سپاهی با بیرق های تازه غریوکشان می آید. والی تازه با بیرق
دارانش سواره از پله های والی خانه بالا می روند؛ از در دیگر والی خانه، والی
پشین پا برهنه می دود و بر اسبی آماده می جهد و دستار می اندازد و می گریزد.
— در راسته ی وراقان فردوسی جوان از دکه ای در می آید قلم و قلمتراش و
کاغذ به دست، چند وراق پیش تر یا پس تر از او به سوی والی خانه می نگرند.

از نگاه آنها از در والی خانه جارجی به جلوخان می آید با فرمانی برای اصناف که در میدان جلوی والی خانه جمع شده اند.

جارجی فرمان آمد؛ دقاتر به تازی باید کرد و اخراجات مالیه محاسبان ترک می گیرند!

از میان مردم جمع آمده راوی جوان برمی گردد و به تصویر می نگرد.

خانه ها و باغ ها. روز جارجی [گذشته]

— در خانه ی راوی جوان و اهلش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی صحاف و بستگانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی همسایه و همسایانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی فردوسی و هموندانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی مردمی مفلوک به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی نساخ و همخانه هایش به روی محاسبان بازمی شود.

این تصاویر را صدای غریبی یکسره به هم پیوند می دهد. مردمان بعضی با دستهای دراز التماس می کنند که ندارند و بعضی نشان می دهند که کلمات غریب را نمی فهمند.

صدای غریب علی جهت الاحصاء الاشجار مع تقویم الاراضی
والاعیان اوماشی و المداخل الکسبه فی کل الشقوق
الاصناف. فی الحقیقه تعیین المالیه الرعایا صغیراً
او کبیراً. الامکان الموجود، و المانع المفقود، و المأمور
المعذور. لا حرج علی القائل و المجرى!

پسر جوان صحاف می خواهد حمله ای بکند بستگان نگهش می دارند. مأموران مسلح دهنشان به لبختند گشاد می شود.

مسلح یک توتوشماق اله مین!

مسلح دو شلتاقی یا تندوخ!
 مسلح یک چاپولچوق، چاپلماق اله مین!
 مسلح دو اطاعت واجب خوش سیاستین. آلاه مدد!
 پسر صحاف نو مید پشت می کند.

گور [ادامه]

چهره ی رئیس به لبخند بازمی شود؛ دو قراول با دو پرچم مسابقه ای می دهند
 ماننده به رقصی رزمی — هی هی تشویق و طبلک همراهی قراولان
 دیگر. راوی به این بازی می نگرد و به گور و در اندیشه های خود
 است.

صدای راوی نه! شاید ما بارها از کنار هم گذشتیم بی آن که هم را
 دیده باشیم. زمانی نبود که بتوان دیگری را دید — و
 حتی خود را در آینه!

رئیس آینه ای که در آن موهای ریش خویش می شمرد را ناگهان کنار می برد
 و می نگرد که یکی از دو قراول پرچمش به هوا رفت و خود معلق زنان به زانو
 افتاد با دستهای گشاده ی تسلیم و دیگری برابر او چون فاتح حمله وری
 ایستاد. رئیس می خندد و همان گاه می بیند کبوتری دیگر بر گور نشست.
 حرکت تصویر روی نیزه های گرد گور؛ صحاف در ذهن خود نیزه ها را
 می شمرد.

صدای صحاف یک، دو، سه، چهار پنج، شش —
 تصویر از کبوتران گور به سوی صحاف می رود.

صدای صحاف چه کسی سالها را می شمرد؟ یادم نیست کی — می
 بود یا سی و پنج سال پیش تر؟ آیا توهمانی، که اشعار
 دقیقی را آورده بودی جلد کنم؟ — از من همه ی هنرم را
 خواستی، و من هرگز جلدی بهتر از آن نساختم؛ چنان

که - یادت هست؟ - داشت گم می شد!

صحافی و میدان. روز داخل و خارج [گذشته]

صحاف بر نردبام زیر تیرهای سقف، خسته از جستجو میان کتابهای غبارآلود که تا آن بالا می رسد، پرده ای را پس می زند.

صحاف [بلند به پشت پرده] خیال کردی نمی فهمم؟ کارتست!

کتاب را بیار پسر! [پائین می آید] کاش یکی به من می گفت در این چند ورق چیست؛ یکی می آوردش برای جلد، و یکی با خواندنش جلد عوض می کند!

فردوسی جوان کنار در که از آن میدان پیدا است.

فردوسی دروغا دقیقی! شاهنامه بدین زندگی کوتاه دیر آغاز کرد و به پایان نبرد.

صحاف [از پائین به پشت پرده] او هوی بجنب منتظرند؛ شنیدی

پسر؟ [غرزان] مثلاً می خواند. هه! بهانه ی تنبلی!

فردوسی میان چهارچوب در به سوی صحاف می چرخد.

فردوسی من آن استواری که باید را در شعر دقیقی نمی بینم؛

سخته و نسخته کنار هم اند، مست و درست، با اینهمه

چیزکی درش هست. کاش به من هم یکی می گفت

چی!

صحاف [سعی می کند حدس بزند] این کاره ای؟

فردوسی گوش تیز می کند به صدای راوی که از بیرون می رسد - شگفت زده.

فردوسی آنچه می خواند از من است!

به بیرون و راوی می نگرد.

فردوسی نمی شناسمش — با اینهمه آنچه می خواند چاره اکی
 است که سالی پیش گم کرده بودم.
 صحاف می آید به آستانه و می نگرد؛ میان مردمان راوی جوان دیده می شود
 که بر سکوی وسط میدانچه از روی کاغذی می خواند. گروهی از همه تیره و
 نژاد و قبیله در میدانگاهند.

راوی این زخم که با خویش زنیتان مزنیتان
 این زهر که بایست خوریتان مخوریتان.
 بیراه که خواهند رویتان مرویتان
 این چاه که گویند فتیان مفتیتان.
 صحاف [ناراضی] ترک و تازی و دهقان. ما که ایم؟
 فردوسی [نگران] هیس!

راوی این درد که زور است کشیتان مکشیتان.
 وین جور که گفتند کُنیتان مکُنیتان.
 این کشت بدان است شما را که بکاریت
 این شهر بدان است شما را که برآریت.
 این باغ مهیاست شما را که بچینیت.
 وین هنگب شما راست مهیا که ببالیت.
 فردوسی اگر هست شما را که بسازیت
 گر دوزختان بهره، به دشمن بسپاریت.

صحاف از کنار در دور شده است.

صحاف به زبان عام!

فردوسی همان کنار در به سوی او می چرخد، هیجان زده و منتظر.

صحاف بد نیست؛ در آن صلابتی است، ولی فقط برای همین

میدان. میدان بزرگتر؛ زبان دیگر!

فردوسی برای دریافت پسند جمع به بیرون می نگرد.

فردوسی خودم هنوز گیجم!
صحاف [به پشت پرده] اوهوی تنبل خان! کتاب، کتاب،
شنیدی؟

پسر با کتاب از پشت پرده می آید. صحاف بی تاب می گیرد —

صحاف باورم نیست خوانده باشی!
پسر سه بار! این شعر نردبانی بود که من از آن بالا رفتم.
صحاف چرند نگو پسر!

پسر [خشمگین] به من نگو پسر! [برافروخته] حالا دانستم من
هم کسی هستم. تا پیش از این نسیم به مرده شوی و
کتاس می رسید، و حالا دانستم که وارث رستم دستانم!
صحاف گیج از رفتار پسر به فردوسی رومی کند.

فردوسی [با نگاهی تازه به کتاب می نگرد] تو با این سخن راه مرا
روشن کردی!

خانه باغ فردوسی. روز خارجی [گذشته]

از کف زمین صندوقی بالا می آید؛ از چاهی. با حرکت تصویر دو صندوق باز
نیمه پر از کتاب آن سوی تردیده می شود، و کتابهای پراکنده‌ی تازه گشوده در
کف حیاط، که در باد ورق می خورند. فردوسی میان آنها نشسته بر زمین ورق
می زند. همسر کتابی را به سینه می چسباند و چشم می بندد و گوئی از بر
می خواند. صحاف میان کتابها می رود شگفت زده. از همان آغاز صدای
فردوسی.

صدای فردوسی دیشب خواب دیدم در ویرانه‌ها گنجی است، وزیر
خاکستر آتش بود. تا هر جا دویدم خود را بر زمین دارای

نشانه‌ای یافتیم. این چشم کیست نگران، و آن انگشت
کیست نمایانگر؟ — این گله گوشه‌ی کدام پهلوان و آن
تارموی کدام دلارام؟ دیدم همه نیاکان من اند.

دیوار. روز. خارجی [باستان و اکنون]

گردآفرید با موهای دربادش نیم پوشیده در سپید، سوار بر اسبی سپید، و با
درفش سپید، چپ به راست پای دیواری باستانی می تازد. از میان انبوه زنان
سیاهپوش قرن چهارم می گذرد که عکس جهت او می روند. تصویر می رسد
به راوی که بیرون شهر داستانی را برای جمع می خواند؛ طومار افسانه در
دستش.

گور [ادامه]

مرد زشت روی از بغل طوماری درمی آورد. راوی تند می نگرد؛ گوئی آن را
می شناسد. میان تشنگان یکی دو تن با مشک و جام آب می گردانند.
کبوتری از کف دست دختر آب می خورد. مرد زشت روی از خیالی به دختر
می نگرد؛ دختر خیره به کبوتران گور لبخند می زند؛ کبوتری بر شانه اش.
گردآفرید نیز چون زن خراباتی بسیار به او همانند است و او خود همانند با
همسر است. مرد زشت روی تند طومار را می گشاید.

دژ. روز. خارجی [باستان]

— از آستانه‌ی دژ گردآفرید در جامه‌ی جنگ از پشت دیده می شود میان چهار
جنگجوی حمله ور که با سروته کردن نیزه‌ای و پیچاندنش به چپ و راست و
پائین و بالا، هر کدام را به سوئی می رماند. کبوتری پران می گذرد؛ گردآفرید
تیز برمی گردد و می نگرد. — با حرکت تصویر دفتری دیده می شود با خطوط

گذشته که فردوسی در آن خیره است؛ کنار دفتر کبوتری.
— دو نیزه در هم می افتد؛ سهراب و گردآفرید در پیکار هر یک نمی دیگری
را که نیزه در کمرگاهش افتاده از زمین برمی دارد و می گرداند و دورتر
می اندازد. سهراب کلاهخود از سر می افکند. گردآفرید نیز، گیسوی
گردآفرید پریشان و افشان. سهراب نفس زنان می نگیرد که او زن است و در
وی شگفت زده می ماند.

گور [ادامه]

مرد زشت روی تند سر برمی دارد و به راوی می نگرد. از برابر راوی کبوتری
پرکشان می گذرد؛ تیر رئیس صغیرکشان در بالش می نشیند و او را می اندازد.
آه ترسیده ی جمع که گامی از گورپس می کشد. رئیس لبخند می زند.
سربازانش هلله کنان و به کلماتی غریب مهارت او را می ستایند. کتابفروش
برمی گردد و به تصویر می نگرد.

بازارتوس، روز، خارجی [گذشته]

فردوسی در بازار می رود و سخنان اهل شهر را نمی فهمد؛ هیاهویی همه با
زبان بیگانه. کتابفروش به او نزدیک می شود.

کتابفروش شنیده ام دنبال دفترهای قدیم می گردید.

فردوسی جا خورده می ماند و دروی می نگرد.

کتابفروش شما تید که از آنها شعر پارسی درمی آورید؟

فردوسی درگذر می گردم و زبانها را نمی فهمم. گوئی بیگانه

باشم یا جهان بیگانه. در کابوس زندگی می کنم یا

خوابم، یا درست همین است و من در جای خود نیستم؟

ترا به هر که بخواهی سوگند با من به زبان خودم بگو!

کتابفروش	شنیده‌ام دنبال دفترهای قدیم می‌گردید.
فردوسی	[گوئی از خوابی پریده] چند؟
کتابفروش	هرچه بیشتر!

شبستان. داخلی + دشت و دژ. خارجی. روز [باستان و اکنون]

— تهمینه با شمعی از پرده می‌آید؛ او چون خواب رستم است. رستم دو دست از برابر دو چشم برمی‌دارد. شمع در دست تهمینه می‌گردد و با آن شمعی دیگر می‌افروزد.

— رستم و تهمینه روبروی هم، کف دستهایشان بر هم، و سپس گونه‌هایشان. تصویر می‌رود روی بازو بند رستم.

— تهمینه بازو بند را به بازوی فرزندش سهراب می‌بندد و سپس آن را چون خاطره‌ای می‌بوسد.

— همسر بر کرسی کوتاهی نشسته و سر پرده ساله و دختر سه ساله را در دامن دارد؛ او به فردوسی می‌نگرد که حرکت تصویر نشان می‌دهد در برابرش دفترهایست چند با خطوط گذشتگان. تهمینه به چهره‌بیش و کم همانند همسر است.

— رستم در دشت با صد پهلوان آهن‌پوش می‌جنگد. در زمینه سپاه می‌نگرند و بیرق‌ها در بادند و از تاخت و تاز سوارانی غبار هوا را پوشانیده. به یک غو کشیدن و تاختنش صد تن چون آدمک‌های بی‌جان بر زمین می‌افتند.

— گردآفرید در آستانه‌ی دژ نفس‌زنان در سهراب می‌نگرد و لبش به لبخند باز می‌شود. سهراب دل از کف داده به زانو می‌افتد. گردآفرید سرش را با گیسوان بلندش یک بار گرد گردن خود می‌گرداند و با لبخند پیروزی اش محو می‌شود. سهراب از نومیدی دست به بازو بند می‌برد و چهار بار گرد خود می‌چرخد و از درد می‌نالند. سپس از اندوه و خشم به صد پهلوان آهن‌پوش

حمله می کند که همه چون آدمکهای بی جان بر زمین می افتند. و حالا چون پرده ای که از میان دو تن برافتد رستم و سهراب روبروی هم اند. با پسر وی تصویر سپاه آراسته ی ترک اکنون دیده می شود؛ صف بسته؛ که تمام سلاح با بیرق نوشت های تازی چون دیواری دژ و سهراب و رستم را از نظر می پوشانند. آنان ناگهان جیغ کشان به حرکت درمی آیند.

بام صحافی. روز خارجی [گذشته]

توس در زمینه؛ که در گذرهای آن سپاهیان والی نومی تازند جیغ کشان و ولوله کنان. پسر صحاف در جامه ی لشکری وارد تصویر می شود؛ کبوتر کشته به تیر رئیس در دستش.

پسر صحاف در توس مرگ به عربی سخن می گوید، و ظلم به ترکی، و ترس به پارسی! من می روم.

صحاف [می کوشد باز داردش] همه جا همین است!

پسر صحاف [خشمگین] پست ترین شغل ها از ماست، و میان ما و یکی بیگانه حق همیشه با دومی است — [صحاف راهش را می گیرد] من باید کاری بکنم!

صحاف برای کمک خواستن بیچاره وار می رود به سوی فردوسی؛ او غران دور می شود.

فردوسی بشکند دستی که دشنه در دقتی زد! [پسر صحاف وی را می نگرد] گاه می پرسم آیا دیر نیست؟

پسر صحاف یا از دشنه می ترسی!

فردوسی [روی می گرداند] چند داستان بیش نسروده ام که از زندگی بازمانده ام. این راهی است که پایانش نیست. من دهگانم! روزم از کشت و باغ می گذرد. اگر بدین

همه دست برم نان از کجا باید خورد؟ ته انبارم به دو ماه
نمی رسد. مرا خوانی بود گسترده، و نیاموخته ام بر خوان
دیگران بنشینم!

پسر صحاف

ترا نمی شناسم. به خدا نه! — [طوماری را بازمی کند] این
می گوید من کسی بوده ام، آری، و بازمی توانم باشم!
[به فردوسی] صحبت از کتاب تست!

راوی

این آینه ای است که در دست همه نیست. نگاه کن؛ ما
را چهره به چهره نشان می دهد. جام جم نیست؛ گوهری
است که جام جم نبود.

پسر صحاف

[نگران] این گفته ها برای تو خطر است فردوسی!

راوی

در کوچه به چه زبان سخن می گویند؟

پسر صحاف

درهم جوشی از زبان فاتحان!

راوی

و این زبان شکست خوردگان است. آری، زبان

پسر صحاف

شکست خوردگان!

[ترسان] جا دارد فاتحان بر تو بشورند فردوسی!

راوی

گور [ادامه]

مرد زشت روی ناگهان سر برمی دارد و با خشم به گور می غرزد.

نه! او مرا به یاد می آورد! در آینه می نگرم و شرم

مرد زشت روی

می کنم که ایرانی ام. من طاقت شکست ندارم! نام

گردانم تا همان فاتحان باشم! هر چه پیش تر مانندشان

شوم بیشتر شریک فتحشان هستم! من برادرم را فروختم،

و نام و نسبم را. من همه ی شما را انکار می کنم!

جاها و زمانهای گوناگون [گذشته‌ای بی ترتیب]

گروهی زنان سیاهپوش بر سر زنان مویه می کنند. فردوسی میان غبار و باد؛ سپاهی از دوسوی او تازان و خاک انگیز و هیاهوکنان می گذرند با صدای آهن و پولاد. همسایه پیش می تازد و او را بیرون می کشد.

همسایه کنار بیا همسایه! این صدای انکار من و توست. در راه باد نیست!

فردوسی بر خاکی ایستاده‌ام که نامش می رود از زمین پاک شود. نمی بینی که ریگزارهای جهان را باد به این سو می آورد؟

— خانه‌ی همسایه.

همسایه [بالای در بست] نمی بینی که زیر پا پوک است و پشت خالی و سخن باد؟

— همسر از چاه آب می کشد.

همسر از این سرزمین چه مانده که تو از آن می گویی؟ دقیقی مرده است و با او همه‌ی آن کسان که باستان‌نامه خواستندی سرود!

— گورستان.

فردوسی پدرم مُرد و از او جز خاک نماند؛ بنگر به دقیقی که نامش از لب نمی رود بدین هزار در سرود. مرگ او را کار افتاد و این یک را نه — هر چند دشنه‌ای در پشتش — [ناگهان چیزی در اندیشه‌اش برق می زند] آری، همین! [به شور آمده] دانستم! — [می دود به سوی همسر و فریاد می کند] این دقیقی بود که دشنه زد به مرگ!

— میان سیاه‌پوشانِ سوگوارِ ولوله‌خوان به زبانهای ناشناس.

همسر کجا هستند مردمانی که تو از ایشان سخن می گوئی؟
دور نیست که در گذر بگذری و ندانی چه زبان
است که می شنوی؛ از بس حلقوم می خراشند و
جگر می تراشند و عربده و پرخاش با جای گفتار
می آورند.

— همسر بر بام رخت های خشک شده را از بند جمع می کند.

همسر تو کیستی؛ کشتیبانی که با کشتی غرق می شود،
پرچمداری که سپاه ترکش کرده، سواری که به اسب
مرده چسبیده.

— میان درختان خانه باغ.

فردوسی سود چیست و زبان چه؟ چگونه باغی را سود کنم که
کشوری را به زبان می دهم؟ [پیش دو فرزند زانومی زند]
این باغ از ما است. شنیدی؟ مگر این باغ در کشوری
است که از ما نیست؛ خُب، پس این باغ از ما نیست.
اگر کشورم را ساخته ام، پس این باغ را که در آنست نیز
ساخته ام.

— در شلوغی گذر، خبرکش والی خانه میان جمعیت نزدیک و دور می شود و
می کوشد صدای خود را برساند.

خبرکش تو که از مردگان می نویسی، نمی دانی که مردگان از
زندگان بیشترند؟

فردوسی آری، اگر بر آنان زندگانی را بیفزائیم نیز که به راستی
مرده اند!

خبرکش چه می گویی اگر این پاسخ را گزارش کنم؟

فردوسی نانی از خود می بُری اگر گزارش نکنی!

— دروالی خانه.

والی [درآینه] این بلقاسم در ما کج می نگردد. نمی بیند که ما
به راستی خدمت می کنیم؟

— نزدیک پل ویران.

فردوسی [می رود] خدمت می کنید؛ آری، به کیسه هایتان!

— دروالی خانه؛ والی از تخت خشمگین برمی خیزد.

والی چه گفت؟

— در شلوغی بازار.

فردوسی [دور می شود] بخورید، نه آن چندان که بترکید. بدزدید،

نه آن چندان که زیر بارش پشت خویش بشکنید!

کنار راسته ی سنگتراشان یکی با او همراه می شود.

مرد در این نامه آیا نامی از پدران من می بری که از فلان

قبایل بودند؟ این درم بستان و نام ایشان بنویس. این درم
نیز ترا تا ظلم ایشان از قلم بیندازی که همه ظالمان عهد
خود بودند.

فردوسی این نامه گورستان نیست و من سنگتراش، تا بادر می نام

هر مرده بر سنگی بیاورم. من آن می نویسم که خواب
زدگان را چشم بینا شود بر خویشان شان در آینه

— در خرم سرای والی خانه.

والی [با عامل توس] چندین خانه و باغ به چه کارم می آید وقتی

مدحی از من دریغ داشته؟ دیشب تا سحر خوابم در
دیدگان نگرفت. خواستم چیزکی بگویم در پاسخ این
مردک استاد! حتی سطری نیامد! چرا خداوند مرا طبعی
چنین نداد و ضیاع و عقار داد؟ اسب و خربه چه کارم

می آید وقتی در نوشتن سطری پای در گلم؟

پاهایی بر خواب گذرمی دود به تک. عده‌ای تیره پوش از پله‌ها با چوب و سنگ سرازیر می شوند. راوی میان جمع شنوندگان روی برمی گرداند و می بیند؛ نقشه‌ی خراسان بر پارچه‌ای پشت سرش بر دیوار. مرد دانشمند بالای پله‌ها ظاهر می شود.

دانشمند ویل! ویل! مارو کژدم بر شما! به وی نشنوید! به وی نشنوید! گزافه گویی مردمان پیشین را ستوده تا مردم عهد خود را خوار بشمارد!

به یک حرکت نقشه‌ی خراسان از دیوار کنده می شود و به جای آن پرده‌ای از بهشت و دوزخ می آویزد.

دانشمند اینست جای شاعران و پیروانشان در اسفل درکات دوزخ! بهشت اگر می خواهید بشتابید، که آن سوی تر نقل اولیاست!

عامل از پله‌ها بالا می رود برای شفاعتی. مرد دانشمند به سویش می آید.

مرد دانشمند بی دانشان را عجب نیست؛ در حیرتم از حضرت عامل! — او به تُرک و تازی دشنام می گوید و توتازی مردی آمده از سوی سلطان تُرک!

— جلوی خانه باغ فردوسی؛ که از در بازش همسرو دو فرزند نگران دیده می شوند. فردوسی میان گروهی کاسب و دکه دارو کارگر؛ در میانشان آهنگر و نجار.

فردوسی شما نه ترکید و نه تازی؛ شما به سرزمین من پناه آمده‌اید و اینجا مهمان زور بازوی خودید. تو بر من مسم نمی‌کنی و فرمان نمی‌رانی، تو سنگ نبشته‌های مرا نمی‌شکنی و رنجنامه‌های مرا نمی‌سوزانی و ما را تهی مغز

نمی خوانی؛ تو چون خود منی! تو مرا گنگ و بنده
 نمی شمیری و تازیانه چاشت بام و شام من نمی کنی؛ تو
 از من جزیه نمی گیری و لگد به پهلویم نمی زنی. من به
 شما بد نگفتم؛ من ناسزا به تارا جگران خواندم که از
 سرزمین ما گورستانی بزرگ ساخته اند. ندیده ای که در
 این نامه ایرانیان ستمکار نیز هستند چون دیگر
 ستمکاران؟

— عامل با طوماری از داستانهای شاهنامه به سوی آتش می رود. پیش از
 افکندن طومار به آتش لحظه ای درنگ می کند.

عامل به خود می گویم تو مرد عقلی عامل، پس عاقل باش.
 چرا باید مغلوبی فاتحان و طغش را دوست بدارد؟ [به
 طومار می نگرد] من نیز همین می کردم اگر ولایتم را
 فاتحان می آشفتنند؛ من که دیگر ولایتی ندارم.

— پای دروازه ی توس.

فردوسی [با نساخ] بگو این داستانها را من نساخته ام. تنها
 می گویم و باز می گویم تا بدانند که روزگار با اینان
 آغاز نشده و با اینان نیز پایان نگیرد. بخوانند تا بدانند که
 توانگران را نیز این توسن افسار گسته ی روزگار پشت
 نداد؛ آنها که بر تخت بخت می نشستند رخت بر تخته ی
 واپسین نهادند، سر به چهارخشت خاک، نه از خشم یاد
 می آوردند نه بر موری فرمان می رانند! بنگرید در
 خفتگان خاک — که خاک در چشم بخت بیدار می کنند!

— والی خانه. از بام بنا والی روبه پائین پرخاش می کند؛ مرد دانشمند پشت

سرش.

والی

تو احضار ارواح می کنی فردوسی. استخوانهای خاک
شده را برمی آوری و بر آنها آب دهان می افکنی و
درشان روح می دمی و آنها فردا میان مردمان اند. تو در
خلقت با خدا - زبانم لال - شریکی می کنی. از
قرنهای سلف صف صف جنود مسلح می آوری. شهر پر
از ارواح است که در عمال ما خیره خیره می نگرند. در
برابر ایشان ما موجودات ناقص خرداندازی را مانیم که
گوئی هوا را به نفس خود می آلائیم. آنها از درون تو با ما
می جنگند!

- گذر؛ سواری شتابان می آید.

سوار آل سامان برافتاد! آل سامان برافتاد! وای بر خراسان،
وای بر توس!

- گذری دیگر؛ سواری دیگر به شتاب می آید.

سوار آل صفار برافتاد! آل صفار برافتاد! وای بر خراسان، وای
بر توس!

- گذری دیگر؛ سواری دیگر شتابان می آید.

سوار غلام زاده ای سلطان شد. طبل وارون بزنید. غلام زاده ای
سلطان شد!

- پل ویران توس، که دو دسته از دوسوی آن به هم سنگ و کلوخ
می اندازند. غلغله ای سرهای شکسته و ناله ها. و لوله ی چوب کش ها؛ آسمان
سیاه از سنگ های در هوا. فردوسی خون پاشیده به جامه و تنش میان زخمی ها
می رود و می غزد.

فردوسی این جنگ بر سر هیچ است؛ جنگی بی آبرو. دشمن
جای دیگر است - [گریبان نیمه جانی را می چسبید] چرا

چوب و سنگ را نمی هلید و پل ویران را نمی سازید؟

مرد می افتد. یکی از روی پل فریاد می زند.

یکی های — بیا مرد؛ روز بزرگ است. چوب به جای قلم بردار!

فردوسی به درد خویشم رها کنید؛ با این جشن های گریه آورتان، با این سوگهای خنده آورتان. [میان زخمی ها می رود] ما را به دشمن نیاز نیست آنگاه که پدر پسر را پهلو می درد، و برادر برادر را تله ی مرگ می نهد.

جاهای گوناگون [باستان]

— رستم سهراب را پهلو می درد.

— شغاد از بالای درخت می نگرد که رستم و رخش در تله ی مرگ او فرو می افتند.

— رستم بازوبند را بر بازوی سهراب می بیند و می گیرد و خاک بر سر می کند.

— شغاد از خوشی می خندد و برمی جهد و از خشنودی به سینه ی خود می کوبد.

— رستم از گودالی که گورش خواهد بود شغاد را با تیری به درخت می دوزد.

— زال سپیدموی خاک بر سر می ریزد.

کارگاه فردوسی. روز داخلی [گذشته]

راوی به شتاب وارد می شود؛ همان لای درمی ماند.

راوی نقد هرچه داری بردار — [می خواهد شتابان برود ولی

می ماند] تا چند پی این دفترهای گذشته ای؟

فردوسی [کنجکاو برمی خیزد] اگر هست —
 راوی بیا — [باز می ماند و به سوی او می گردد] نمی دانم کجا.
 بلد بیرون ایستاده.

جاده. روز. خارجی [گذشته]

بلد پیش تر بر قاطری می رود؛ آن دو بر گاری یا بوئی. فضائی پرت و غریب
 بریده میان دو کوه سنگی؛ شکافی بی رهگذر، دره ای خشک، با طرح
 خرسنگهای هیولا شکل.

بلد بین به داستانهای تومی ماند — جای پای دیوان، گناب
 جادوان، و این سر دیو سپید [دیوگونه می خندد] هاه هاه هاه
 هاه!

صدایش می پچپد.

راوی سنگلاخی بی بر که ارزش فتح نداشته!
 بلد [به سوی آنان] مردمی که تازه شناخته ام. از آنچه شمردم
 دو قرن است پنهانند؛ پانزده بار پدر در پدر

پنهانگاه. روز. خارجی [گذشته — ادامه]

مردمی اندک و پراکنده و ژنده پوش در سوراخهای کوه زندگی می کنند؛ میان
 بیماری و ناداری، بی خوراک و بی آفتاب. برخی شان پیش می آیند با ترس و
 امید؛ پریده رنگ.

راوی [مبهوت] تو مرا به تاریخ برده ای؛ به زمانی که سالهاست
 سپری شده.

پیرزنی به فردوسی نزدیک می شود و با زبانی ناشناس حرف می زند.

فردوسی می پرسد آیا تازیان رفته اند؟

کسانی به تماشای آنان برمی خیزند. یکی پیش می آید و می گذرد و چون
وردی می خواند.

مرد
منم ماهی دریای خشک فراخکرت
برتابه‌ی خاک تفته، درتابش خور
درواپسین دمی دم می زنم که آب.
کاش هورشید برنیامدی، و روز روشن نشدی
و مرا بر بخت خویش بینائی نبودی.
کاش مادرم به نزادی.
کاش آوای گوسان افسانه‌ی پدران بر من نخواندی
که مرا شرم روی ایشان گشتی.
که بر چنین خواری ام،
که اگر ایشان بودند بر من زاری کنان بودندی و
افسوس خوران
که در فشی که ایشان داشتندی من از کف بیفکندمی؛
آن گاه که توری و تازی دو دستم بریدندی، و پایم
شکستندی، و پالهنگم نهادندی،
و چشمانم بر کنلندی، و لبانم دوختندی، و در زنجیرم
داشتندی.
من نام پاک اهورا بدان پلید نفروشم که مرا به هیچ
فروخت!

صدایش روی تصاویر گوناگون مردمی شکسته بخت که برخی شان روی
برمی گردانند. از لابه لای سنگهای دامنه آبی خرد اندک اندک پیش می خزد
و از سنگی فرو می چکد؛ زنان و کودکان پای آن جمع اند و کاسه های گلی
در دست آب می خواهند. از برابر اینهمه جسدی را می برند؛ موبدی همراه آن

به سوی دامنه‌ی دور می رود و ورد گونه، می خواند.

موبد شبان گله‌ها مرگ است.

از چه رو، از چه رو؛ این چرا گاه چرا بهر ما کردند؟

چاره از آن چیست؟ جز چمیدن چالاک —

چخیدن نابه سود را بهره چیست؟

کدام چاره خواه چاره جست؟

کدام چالشگر از این چنبر راه بیرون برد؟

نامت ستوده باد، که ستوده‌ای، که ستوده‌ترینی...

دور شده‌اند و صدا ناشنیدنی. تصویر بر کودکانی بازمانده است که بر زمین

سنگلاخ گردهم نشسته، به استادی پیرزنی درس می خوانند. کودک‌کی ایستاده

تند آموخته‌هایش را پس می دهد.

کودک باد اگر نبودی جهان ایستاده بود

بارش اگر نبودی جهان خشکیده بود

آتش نبودی جهان یخ زده بود

خاک اگر نبودی جهان خود نبود.

تند می نشیند، کناری اش تندبرمی خیزد و پس می دهد.

کودک آب را به پستی گرایش است و تش را به بلندی.

خاک پست است که پست‌تر از او نیست، و بلند است

که بلندتر از او نیست.

تش دست و زبانش به سوی هوراست که از آن اوفتاده.

باد از سر همه می گذرد؛ آب از آن شکند، خاک از آن

آشوبد، و تش از آن فروزد و فُسرَد.

به فردوسی و راوی و بلد چند میانسال نزدیک می شوند. سرود دسته جمعی

کودکان در زمینه که آتش روشن می کنند.

- سرود فرخته بادا روش —
خُنیده گر شسب هوش...
فردوسی چیزی نمی کارید؟
مرد یک اگر خاری بروید به گمانش می آیند.
مرد دو این کم بهتر از هیچ است؛ بدین آب نایاب!
مرد سه خوشا آنان که کوچیدند.
مرد چهار کوچ را چار پای بسیار خواستیمی که تنها توری و تازی دارند.
مرد پنج بر ستوران ما توری و تازی به نیزه شوگان می بازند، و گوی شان سرهای پارسی.
مرد سه [خشن] بر من مخوان که این سرنوشت است؛ هیچ مردمی را تیرگی سرنوشت نیست!
فردوسی شما مرا افسانه‌ی گوسان بخوانید و من شما را اندک اندک از چارباغ پدر چیزی می فرستم.
برخی زن و مرد با دفترهای گشوده به خط غریب و طومارهای تصاویر می آیند و بازمی کنند. همه.
- زنی مرا این چند پاره نگار است؛ چهره‌ی بیژن در چاه است و سیاوش در آتش و اسفندیار در تابوت، و زاری بر مرگ سهراب است، و گشتیدن رستم به دست برادر.
مردی مرا این چند پاره نگار دیگر است؛ چهره در چهره دیوانند، رده بر رده سپاه زده. و این ایرانیان اند؛ سراپرده در سراپرده.
مردی بیا تا بنگری به فریدون گاوزاد، که ایران بوم را میان سه پسران بخش می کند.

زنی مرگ اگر می خواهی در این دفتر بجوی؛ که در آن
پهلوانان شکاری آشکارند. آنان که پشت روزگار خم
آوردند، مرگشان در خم کمند آورد.

بلد [به فردوسی] من خواندن این دفترها را می دانم.
فردوسی [به شورآمده] برایم بخوان و من همه را بازمی گویم. مرا
بیاموز!

یکی این زرپلید به چه کار می آید که نام بیگانه بر آنست؟ نه
نانی هست برای خریدن و نه آبی. مرا نان و آبی بیاور؛
آرد یا گندم بریان - و از دانه ها هر چه که باشد.

فردوسی می فرستم؛ به خدا سوگند همه را. برای شما باغی میوه
می فرستم و هر چه از باغ برآید.

گور [ادامه]

دختر روی می گرداند به سوی جاده و می نگرد.

جاده. روز خارجی [گذشته]

چهارگاری محصولات چهارباغ در جاده ی کوهستانی میان بریدگی می رود.
سواری تازان می آید و فریاد می کند.

سوار سلطان بچه ی ترک نشان و لقب از خلیفه گرفت!

گذر + والی خانه + جای های توس. روز خارجی [گذشته]

- سواری در گذر شتابان می آید و فریاد می کند.

سوار ایلک خان بر افتاد. سیمجوریان شکسته شدند. والی نو

در راه است.

— والی پیشین را از بالای والی خانه به زیر می اندازند. پاهای والی نواز روی جسد او می گذرد و به والی خانه می رود در همان حال که دستار بر سر می نهد.

— صدای گزارش خوانی عامل روی تصاویر توس؛ گله داران کوچک، خشت زنان، صنعتگران، دکه داران، کشتزارهای کم آب و کشاورزان؛ و از جمله فردوسی که زمین یا باغی را به همسایه می فروشد.

صدای عامل سلطان بداند که جز کارورز و دیوانی، اهل توس بر سه اند؛ کشتکارانی که با فصل می آیند و می روند، و دیگر مزدبر و دهگان. نخستین باد است که جا عوض می کند، دومی خانه در هوا ساخته است، و اما سومی درختی است ریشه در زمین. در جنگ خانه به دوش می گریزد، مزد بر سقف بی پا را به جان نمی دهد، و تنها دهگان است که می ایستد، و اگر ایستادن نتوانست مصالحه می کند یا تحمل. توسیان کدخدا و کدیور و دهگان اند؛ بستان دارانی با خرج و دخل برابر، و ویران کردن ایشان به انواع مالیه ویران کردن توس است؛ و سلاطین را بر آبادی ها پشت باشد بهتر که بر ویرانه ها.

دیوان محاسبات والی خانه. روز داخلی [گذشته]

عامل گزارش را می بندد و دودستی نیم خم به والی نومی دهد. والی به وی لبخند می زند. دفترهای محاسبه ی بزرگی بر زمین پهن است به زبان عربی و ورق می خورد و چرتکه های بزرگ در کار است؛ ترازو و قیان آماده. والی آن میان در انتظار خلاقی قدم می زند. عامل بر کرسی چون محکومی می نشیند. محاسب یک گوئی مطلبی گیر آورده ناگهان می ماند.

فردوسی! محاسب یک
 هذا السند! هذا ترقیم العامل فی دفاتر الماضي؛ محاسب دو
 الفردوسی الشاعر ثلاث من السنوات معاف من کل
 الخراج الواجب علی الجميع الرعايا و الانواع المالیة.
 [خشمگین] فردوسی شاعر بیش از همه ی ما کار می کند
 و دیناری در نمی آورد. او باغ پدران می فروشد برای
 زندگی، و هیچ مقرری او را نیست تا مالیات بر آن بشاید
 بست!

مسامحه او مساهله! محاسب یک
 لا - مصالحة علی ای حاله! محاسب دو
 [زیرنگاه والی] زبانتان را نمی فهمم. شما ایرانیان بیش از
 آن عربی می گوئید که من که پدر در پدر عربم! شبها
 وقتی شما خوابید او بیدار است، و وقتی تصویر خود را در
 آینه تف می اندازید او تبارنامه ی شمارا می نویسد. وقتی
 شما از خدمت به ترک و تازی نان به روغن می آمیزید
 او محض خدمت به نیک ترین شما بارتنگدستی را به
 دوش می کشد. مالیات بر چه باید بست؟ بر کلمات؟
 اگر او را پاداش نمی دهیم چرا باید غارت کنیم؟

بی انتظار جواب دور می شود. همه حیران مانده اند، و بیش از همه والی که
 طومار گزارش او را به دست دارد.

او بیش از آن ایرانی شده که ما عرب! محاسب یک
 [طومار را به دفترنویس می دهد] عامل گمارده ی ما نیست تا
 بتوانش برداشت. والی

[می گیرد و خم می شود] گزارش او اندک اندک به
 دفترنویس

دارالملک باید کرد.

والی [انگشتش را می گذارد روی خلاف دفتر محاسبات] این کار
به صبر برآید.

گور [ادامه]

نگاه عامل؛ انبوه کبوتران بر گور. نگاه دختر. نگاه رئیس. بلدروی زانو پیش
می آید تا کنار راوی بنشیند، کبوتری از تصویر می گذرد. پسرزاده‌ی راوی از
آب فروش جامی آب می گیرد. ناگهان رئیس از جا بلند می شود و می ماند و
یکباره شمشیر می کشد. به این علامت همه‌ی قراولان شمشیر می کشند و
سپاهیان اردو از جامی جهند و دست به تیغ و نیزه می برند. سوگواران
جیغ کشان به دور می گریزند. گور خلوت و بی دفاع. حالا رئیس می آید و
جلوی گور زانو می زند و سر بر خاک می ساید. سوگواران حیران می نگرند.
رئیس سر برمی دارد و به دشواری با لهجه‌ی غریب می خواند و تحریر
می دهد.

رئیس جهاننا چه بد مهر و بد گوهری

که خود پرورانی و خود بشکری.

مشتی از خاک گور برمی دارد و در باد می پراکند و باد می برد. رئیس
همچنان به تحریر غریب می خواند.

رئیس جهان جهان دیگری را سپرد

به جز درد و اندوه چیزی نبرد.

برمی خیزد و به گور سر فرود می آورد؛ همچنان می خواند.

رئیس چنینیم یکسر که و می همه

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه.

دختر می نگیرد. راوی می نگیرد. مردک زشت روی می نگیرد؛ بی تاب و

رشک آمیز. در سرش صدای مرد دانشمند.

صدای دانشمند در این کتاب نه نام اولیا می بینم و نه نام سلطان.
کجاست نعمت این و آن؟

والی خانه. روز خارجی [گذشته]

مرد دانشمند از بالای پله ها به فردوسی نزدیک می شود. از بالای بام و پشت طارمی و جلول دریچه ها والی نو دزدانه می نگرد و می شنود. همسر فردوسی نگران دو فرزند را دور می کند. مرد ک زشت روی پنهانی می نویسد. از همان آغاز ادامه ی صدای مرد دانشمند.

مرد دانشمند مگر نه که این نامه ی شاهان است؟

فردوسی این شاه نامه هاست! ندانی که بهترین هرچیز را شاه گویند؛ چون شاهی که خوش تر گیاهی است و شاهکار که نیکتر کرداری است و شاهرود که نیکتر رودی است مردمش را و شاهین که برتر پرند است؟ و این بهترین نامه است مر یاد پیشینیان ترا، تا بدانی تو که هیچ می پندارند کثی و از کجائی و از کدام پایه ثی و بر چه پائی. این شاه نامه هاست که با آنان که نیاکان به دروغ خویش بر تو می شمرنند نیاکان راستین خود بشمری، که چه بودند و چه کردند و چه برایشان گذشت و چه بر تو می گذرد و چونست که بدین پایگاه فرو افتادند و چگونه بایست برخیزند.

دانشمند [وحشت زده] برخیزند؟

فردوسی کاش! از زیر پای متم سر بردارند و بر سر پای ایستند و

ستم در زیر پای اندازند و بکوبند.	
بکوبند؟	دانشمند
کاش! در راه رفته بنگرند و از سر آزر بگذرند و دست‌ها به هم گیرند و درفش آزادگی بیستوارند.	فردوسی
آزادگی؟	دانشمند
کاش! بالهای بریده از نو برآورند و نوک خونین را هیچ نشمرند و پنجه‌های بریده به ناخن برنده بیارینند و ...	فردوسی
آه نه! این نامه از من دور کن که در آن خون می جوشد و اشک می سوزد و فغان می خروشد و دل می تپد و زنده ایست کوبه شصت هزار زبان سخن می گوید!	دانشمند

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

بر سفره‌ی بزم. در زمینه چند نوازنده آرام می نوازند.

[به خنده جامی بالا می برد] او با خلیفه می جنگد!	والی
[به خنده سرخم می کند] با سلطان!	دانشمند
[به خنده جامی بالا می برد] گزاف تهمتی می گوئید.	عامل
[خشن جام می اندازد] شاعران صلوات گران می گیرند به دو کلام اراجیف که به هم می بافند؛ میلکی یا طویله‌ای اسبان بازین و لگام زر.	والی
نوازندگان ترسان دست می کشند؛ عامل چهره درهم می کشد.	
او هرگز صله‌ای نستانده!	عامل
[لبخند می زند] آیا نباید گزارش کنیم؟	ولی

خانه باغ فردوسی. روز. خارجی [گذشته]

دربه روی گروهی مردم کاسه به دست بازمی شود که خوراک می خواهند؛
همسر با چند شاخه ی به هم بسته می راند.

همسر بروید، این خانه روزی صد نفر را نان می داد و حالا
نانش در گرو صد نفر است!

مردکی از دیوار سرک می کشد. همسر می دود و با شاخه ها می راندش. در
خانه را می کوبند و چون بازمی کند نسخه فروشان و طومار فروشان همه آغاز
می کنند؛ همسر در را به هم می کوبد و خشمگین دور می شود.

همسر جان به سرم از دست این بی دست و پا که هر سبکسر
کلاهی می گذارد به سرش. تا کی دندان برجگر
فشردن از فشار مردم سرسنگین سنگدل که چشمشان به
این در است و سرجای دیگر سپرده اند؟ من نه گذشته
می خواهم نه آینده. مرا چهار دیواری بده بی سرک کش!
بی آن که بر سرم ویران شود. من دو فرزند را به همه ی
دنیا نمی دهم. گذشته در اندیشه ی ما نبود و آینده با ما
کارش نیست. آینده نخواهد گفت ما چگونه زیستیم؛
اگر این زیستن است! [به سربچه هایش که نگرانند دست
می کشد، گریان] دروغ پشت هم کن، آری، دروغ ها که
در آستین داری! بگو ما خانه ای هستیم و توبه کشوری
می اندیشی. ما چهار تنیم و تو درد چهارصد کرور مردم
داری. من از باغی می گویم و توبه سرزمینی
می اندیشی.

گریان و دل شکسته می نشیند بر کنده ی درختی سراوک رختشویی. فردوسی
که آستین بالا زده با دلوهایی باغ آب می داد پیش می آید.